

گرفتاریهای قائم مقام در کرمان و یزد

-۲۹-

صحبت از ذوقلینینها و ذوالریاستینها بود ، و اینکه آنها که بر يك راه ماندند گویی به بیراهه داندند!

همچنانکه گفتم در گذرگاه سیل ، همه درختهایی که شاخه خم نکردند ، شکستند و از میان رفتند و این قاعده طبیعی است . وقتی حاجب علی قریب ، امیر محمد برادر مسعود را زندانی کرد و مسعود به خراسان رسید ، حاجب می دانست که سلطان با او میانه نخواهد داشت ، زیرا که همین حاجب امیر نشان بود که امیر محمد را قبلا به سلطنت نشانده بود ، و خودش را هم می توانست نجات دهد ، و یکبار هم به یاران گفته بود : « و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هردستی پیش کنم و غلام و انبوه که دارم و تبع و حاشیت ، و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد... اما تشویش این خاندان بنشینند ، و سر آن من باشم ، و ملوک اطراف عیب آن به خداوند من محمود نسبت کنند... و من روا دارم که مرا جامی موقوف کنند و باز دارند ، تا باقی عمر عذری خواهم برد پیش ایزد عز ذکره - که گناهان بسیار دارم ، و اما دانم که این عاجزان ، این خداوند زاده را [یعنی مسعود را] بنگدارند تا مرا زنده بماند... » او حق داشت ، بیهیچ نیز که شیفته او بود در باب او گفته است که « من که بوالفضل ، می گویم که چون علی ، مرد ، کم رسد ، روز بند ، وقتی حاجب منکبترک از سلطان مسعود اجازه خواست تا حاجب علی قریب را به خانه خود برد و مهمانی کند و گفت : « ... بنده مثال داده است شوردبائی ساختن . سلطان به تازه روئی گفت : سخت صواب آمد ، اگر چیزی حاجت باشد خدمتکاران ما را بیاید ساخت ! منکبترک دیگر بار زمین بوسه داد و به نشاط برقت . و کدام برادر و علی را مهمان می داشت؟ که علی را استوار کرده بود... منکبترک حاجب چون بیرون آمد ، او را بگفتند اینکه حاجب بزرگ در صفا است ، چون به صفا رسید . سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند ، و قبا و کلاه و زره از وی جدا کردند ، چنانکه از آن برادرش کردند ، و درخانه ای بردند که در پهلوئی آن صفا بود . فراشان

ایشان را به پشت برداشتند - که با بندگران بودند - و کان آخرالمهدیوما ، اینست علی و روزگارش و قومش که بپایان آمد...» (۱)

وقتی داستان این حاجب را می خواندم که می گفت من می توانم به سیستان و کرمان بروم و نمی روم ، یادم آمد که هزار سال بعد از او نیز ، امام مردوخ شیخ الاسلام کردستان به شیخ فضل الله نوری توصیه کرد که چون کار محمد علی شاه به بن بست کشیده ، و ... بهتر اینست یا با ملیون بسازید و یا خود را به مأمنی برسانید... شیخ گفت : دیگر سازش من با ملیون دشوار شد ، نه آنها مرا می پذیرند و نه من شایسته است روزی طرفدار مشروطه باشم و روزی طرفدار استبداد . پس می ماند شق دوم که خود را به مأمنی برسانم ، این هم برای من میسر نیست... اگر بخواهم به یکی از سفارتخانه ها متحصن بشوم ، با سفارت عثمانی مذاکره کرده ام ، شازده وافر صریحاً رد کرده است ، در سفارتخانه فرانک هم برای عالم اسلامیت ننگ می دانم که در تاریخ کفر و اسلام بنویسند يك نفر از علمای اسلام پس از هفتاد سال خدمت به اسلامیت از ترس مرگ پناهنده به سفارتخانه فرانک شد... بنیه و بضاعت مهاجرت به خارج را هم ندارم ، آخرین راه که بنظر آمده همین است: غرض العینین ، مدارجلین ، قول الشهادتین ، رضینا بقضاء الله و نصبر علی بلاه الله...» (۲) و همین کار را هم کرد ، زیرا ماند و محاکمه شد و بر دار کشیده شد .

جان فدای نفس نادره مردانی باد
 که کم و بیش نگرند به هر بیش و کمی
 حتی ابولهب عموی پینر هم که درمراغ خود ایستاد ، از آن قوم بود که يك راه می رفت
 و البته ملعون است ، مثل ارشدالدوله سردار محمد علی شاه که او زیر گلوله مرگ هم فریاد زد : زنده باد محمد علی شاه .

پیوسته به یاد لعل شیرین فرهاد
 می کرد به تلخکامی خود فریاد
 جان داد و نیافت کام دل از شیرین
 شیرین میگفت و جان شیرین می داد
 گوئی مصداق و شمار حال این قوم این رباعی بود :
 در کوی تو عاشقان پر آیند و روند
 خون جگر از دیده گشایند و روند
 من بر در تو مقیم مادام چو خاک
 ورنه دگران چو باد آیند و روند
 البته در اینجا يك نکته خیلی ظریف هست ، و آن اینکه ، این رفتار ، گاهی با خیانت و خیانت نزدیک است ، و گاهی با خدمت و دوربینی ، و این نکته ظریف در اینجا ما را دچار محذور بسیار می سازد ، و تفکیک و جایگزینی آن خیلی مشکل است . زیرا مسلماً فرق دارد ، شب نشینی های خواجه حافظ شیراز با ابواسحق اینجو ، و سپس با شاه شجاع مظفری ، و مکاتبه بدرالدین عمید از دیوان خوارزمشاه با مغول .

۱- تاریخ بیهقی ص ۶۱

۲- تلاش آزادی ، چاپ سوم ص ۱۷۰ بنقل از تاریخ مردوخ

این نوع سیاست با مراحل «دوهوائی» و «کجدار و مریز» و «نیمچه وسط» و «نه سیخ بسوزه و نه کباب» شروع می‌شود و بالاخره به بازی «دو دوزه» و «ذوقبلیتین» و «خیانت به ولی نعمت» ختم می‌شود؛ مصداق رفتار ابوجده شامی که «وزیر مروان حمار بود» و از اشراف عرب... چون دولت مروان به سر آمد، بخدمت امیرالمؤمنین ابوالعباس سفاح پیوست، و در حضرت او مرتبه عالی یافت...» (۱)

اینها از همان قومی بودند که مرحوم شیخ یحیی کرمانی آنها را «عرفی زمزم‌ها» می‌خواند و مقصودش اشاره به این شعر بود:

چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت، عرفی

مسلماتت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

شاید آنجا که زیاد بن ابیه می‌توانست هم فرمان حکومت فارس را از حضرت علی در جیب داشته باشد، و هم معاویه در مسجد شام، او را برادر خود بخواند، و قضیه «استلحاق» را پیش بکشد، و او را به خطاب «زیاد بن ابی سفیان» مفتخر سازد، نوعی از این دو دوزه بازی کردن‌ها و ذوقبلیتین شدن‌ها بوده باشد.

علی بن ربیع طبری صاحب کتاب فردوس الحکمة و بحر الفوائد نیز، ما می‌دانیم که منشی و در واقع وزیر مازیار قارن بود، و ما می‌دانیم که مازیار، در زیر پانصد ضربه تازیانه معتمم خلیفه عباسی جان سپرد، حالا از قول ابن اسفندیار بشنوید: «علی بن ربیع طبری... به جهت اصفهید مازیار، نیشته‌ها نیشتی که بلنای عراقین و حجاز از آن متعجب بماندند، و بعد مازیار، معتمم، او را دبیری خویش داد!» (۲)

ما متعجب می‌کنیم که چطور یعقوب لیث ناگهانی وارد کاخهای شادیاخ نیشابور شد و محمد بن طاهر و ۷۰ تن رجال طاهری را دربند افکند، اما اگر دقت کنیم از قول بیهقی می‌خوانیم که «... اعیان روزگار دولت وی (یعنی محمد بن طاهر) به یعقوب تقرب کردند، و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها، که زودتر بیاید شفاقت، که ازین خداوند ما (یعنی محمد بن طاهر) هیچ کاری نیاید، جز لهو» (۳) گوئی نامه نویسی هارپاک، وزیر اژدهاک، برای کوروش پارسی، تکرار شده است. (۴)

برای اینکه نگوئیم بیهقی بیراه می‌گوید، از قول یک هم ولایتی دیگر او، نام یکی از ذوقبلیتین‌ها را یاد می‌کنیم. ابن فندق گوید: «ابواسحق ابراهیم بن محمد بیهقی، از دیه مغیثه بیهق بوده است، و این دیه نزدیک باشد به چشم... و این ابراهیم مغیثی، غرس

۱- آثار الوزراء ص ۲۷

۲- تاریخ طبرستان ص ۱۳۰

۳- تاریخ بیهقی، ص ۲۴۷

۴- رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۹۰، این مرد با اینکه نان وزارت مادیها را می‌خورد پیغامی به کوروش فرستاد که «ای پسر کمبوجیه، موقع آنست از پادشاه ماد... انتقام بگیری...!» و عجب اینکه آن کردساده - اژدهاک - فرماندهی سپاه خود را هم به همین هارپاک سپرده بود.

یادای طاهریان بود (یعنی برکشیده و ناخورآنان بود) و چون آفتاب دولت ایشان به غروب مبتلی گشت ، و نوبت به آل لیث رسید، ابراهیم مغیثی به دبیری خلف اللیث تمسک ساخت ...» (۱) بنده نمی دانم ، آدم خوش مشربی ، مثل ابراهیم مغیثی - که آنقدر اهل شوخی و بذله گو بوده است (۲) چگونه حاضر می شود از دربار پرخیز و برکت طاهری -

۱- تاریخ بیهق ، ص ۱۵۲

۲- ابواسحق ابراهیم بن محمد بیهقی از دیه مغیثه بیهق بوده است ، و این دیه نزدیک باشد به چشم . و او شاگرد ابوسعید احمد بن خالد الضریر بوده است در خراسان ... و هزل بر طبع ابن ابراهیم غالب بود . وقتی که دست ابوسعید ضریر گرفتگی ، چون به در سرای طاهریان رسیدی، گفتی : ایها الاستاذ ، صیانت کن روی خویش را از درگاه ! و این درگاه سرای چنان بودی که سوار با علم - بی آنکه علم بتخسباند - در وی گذر کردی - که آل طاهر به فال نداشتندی علم بتخسباندن .

ابوسعید ضریر منحنی گشتی ، و مردم از آن تعجب کردند ، و آواز قهقهه از درگاه برخاستی . وقتی که به کنار جوی رسیدی ، هنوز اندکی مانده بودی و دانستی که اگر ابوسعید بر جهد در میان جوی افتد - اورا گفتی : -- ایها الاستاذ ، قطع کن مسافت جوی را به جستن! ابوسعید بیچاره جامه درهم پیچیدی و برجستی ، در میان جوی افتادی ! و با این همه منزجر نشدی و یاد نیاوردی که لایلدغ المؤمن من جحر مرآت» (تاریخ بیهق ص ۱۵۲).

حالا که صحبت به اینجا رسید ، خارج از موضوع ، من يك مبحثی را پیش می کشم و آن اینست: بنده سالها قبل شنیده بودم که درقائن ، خاندان امیرقائن خود را به طاهر ذوالیمینین نسبت می دهند . اخیراً که کتاب بسیار جالب «امیرشوکت الملک علم ، امیرقائن» تألیف آقای محمدعلی منصف را می خواندم ، متوجه شدم که در نسبت اینها از دوره نادر به اینطرف ، سه تن نام «امیر علم خان» دارند: امیر علم خان اول ، به دست شاهرخ خان نادری کور و کشته شد ، و امیر علم خان دوم دوران فتحعلی شاه را درک کرد ، و امیر علم خان سوم (حشمت الملک فوت ۱۳۰۹ق/ ۱۸۹۱م.) پسر امیر ابراهیم خان شوکت الملک بود.

بنده کاری به نوع حکومت این خاندان ندارم . مطلبی که به ذهن من رسید این بود که چرا درین خاندان نام «علم» اینقدر علم شده و آن را تکرار می کرده اند ؟ هیچ راهی نیافتم جز اینکه حدس بزنم ، اینها شاید به همین دلیل از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده اند - و نیز خود را وابسته به اعراب می دانست ، و چه علاقه آنها به کلمه علم نیز شاید از همین جاسر - چشمه می گرفته که به قول ابن فندق ، خاندان طاهری به علم (بیرق) بسیار اهمیت می - دادند ، و خم کردن آن را خوش شگون نمی دانستند ، « که آل طاهر ، به فال نداشتندی علم بتخسباندن ، و درگاه سرای [را چنان ساختندی] که سوار با علم - بی آنکه علم بتخسباند ، در وی گذر کردی.» شاید «میر علم» در خاندان طاهری از مهمترین شغلها بوده است .

البته این حرفها مال روزگاری است که علمی و بیرقی در کار بود ، و برای حفظ «چکو» می شد سوار از بلوچستان یا سیستان آورد (امیرشوکت الملک... ص ۱۹۳) ، والا بعد از آنکه

که پر از دختران برده زیبا روی بوده است (۱) روی برتابد و از کسی مثل محمدطاهر که به قول صاحب روضة الانوار « به فضل و ادب موصوف بوده، دل بر کند و روی به قبله آدمی مثل یعقوب لیث آورد که فضل و ادب که هیچ، حتی سواد فارسی هم نداشته است و جایزه او «پس گردنی» بوده است.

اما برای اینکه از شوخیهای این روستائی، خصوصاً در مورد بی سوادی سیستانی‌هایی که بر بیهق مسلط شده بودند - آگاه شویم، بد نیست بگوئیم که این ابراهیم مفیثی که «غرس ایادی طاهریان بوده، روزی او را، ابوالحارث سجزی (که حاجب یعقوب بوده است) گوید: نامه‌ای نویس از جهت من به سجستان، تا نیمی از ارتفاع ضیاع من به صدقه به درویشان دهند - شکر آن را که مملکت خراسان امیر یعقوب را مسلم شد.

بیهقی نامه‌ای نوشت که: باید که جمله املاک او بفروشد و به صدقه به درویش دهندا و نشان بستد، و نامه کرد و بفروستاد. قاصد برفت، و وکیل، جمله ضیاع او بفروخت و بها بر درویشان نفقه کرد؛ و چون جواب نامه باز رسید، ابوالحارث جامه چاک کرد و با افغان و شغب پس یعقوب بن الیث آمد.

و یعقوب مردی ترش روی بودی، چون این حال بشنید، چندان بخندید، و بر تخت ازین پهلو بر آن پهلو غلطید که خواص او تعجب نمودند. پس ابوالحارث را گفت: عوض آن املاک از خاص من ترا املاک دهند، و از خزانه نقدی دهند و املاک تو باز خرند. دست تو گشاده است بر بیهقی، تا داد خویش از وی بستانی!

بیهقی بگریخت و یک سال متواری بود. شبی وقت سحر رفت تا از خانه کتابی آرد که به روز مطالعه کند. چون به درگرمابه کوی حرب رسید، ابوالحارث سجزی با غلامان ازگرمابه کوی حرب بیرون آمدند. بیهقی را دید - و با ابوالحارث شموع و مشاعل بسیار بود - پس بیهقی از هراس ضعیف شد، و حرکات و قوی از اعضا او رمیده گشت. ابوالحارث او را گفت: یا عداوای ای بیهقی، چه تدبیر داری؟ این املاک را که باز خریدم و امیر مرا عوض داد، هیچ نامه دیگر انشا خواهی کرد تا بفروشد؟

بیهقی گفت: ای حاجب، زینهار، ترا زیانی نبود، و حق تعالی اضعاف آن ترا عوض داد، عفو کن! ابوالحارث گفت برو که کس را با تعرض رسانیدن تو کار نیست. بیهقی گفت: چگونه روم و در اعضای من قوت حرکت نیست؟ ابوالحارث غلامان را گفت: هر یکی، بیهقی را، صفی (۲) ارزانی دارید! تا قوی با اعضای او صلح کند و به سلامت برود!

→

مرحوم علم هم مثل سایرین به کاخ استناداری فارس نقل مکان کرد، و امیری خود را با وزارت پست و تلگراف معاوضه کرد، درو پنجره‌های باغ اکبر آباد هم، مثل سایر در و پنجره‌ها، همان اندازه ارتفاع، یافتند که یک آدمی معمولی بتواند از آن عبور کند و سرش به درگاه نخورد...

۱- رجوع شود به یعقوب لیث تألیف نگارنده ص ۱۹۵

۲- توگوشی، پس گردنی - صفح

بیهتی گوید: امداد صنع از یمین و یسار متواتر شد... و من بی طاقت گشتم، آخر به لطایف الحیل خویشتن به معری در انداختم، و از خوف و خطر نجات یافتم. (۱)

بهرام پسر لشکرستان که سالها نان و نمک دیلمان و باکالیجار را در کرمان خورده بود و از جانب آنان حکومت داشت، وقتی سپاه قاورد سلجوقی را متوجه کرمان دید، ... مصلحت خود و رعیت در مصافحت و مصالحت قاورد دید، و بعد از تردد رسل و اهل استشفاع، قرار بر آن افتاد که، بهرام، ولایت تسلیم کند و قاورد شاه دختر او را در سلک ازدواج خود در آورد.

در همین وقت خبیر رسید که باکالیجار با سپاهی متوجه کرمان شده است که قاورد را از میان بردارد، بهرام آخرین ناجوانمردی را نیز کرد و ... چون روی به کعبه محبت و هوای ترک آورده بود، پشت بر بادیه صحبت و ولای دیلم کرد. و کسی پیش باز فرستاد، و کنیز کی از خواص حجره باکالیجار را به اعطاء مال و مواعید افضال بفریفت تا باکالیجار را زهر داد و در خناب فرو شده (۲)

ما فکر می کردیم که ملک دینار غز به هوای نفس خود به کرمان تاخت و صدمه از آدمی را در جبرفت و خبیص هلاک کرد، اما اگر اندکی دقت کنیم می بینیم که ... امیر عالم مجاهد الدین کوبنانی از جمله اهل کرمان عاقلتر بود ... به حکم این استیصار، سه نوبت قاصد خویش به حدود گرگان فرستاد ... در ماه رمضان سنه احدی و ثمانین (۵۵۸۱/۱۱۸۵ م.) خبیر به کوبنان رسید که عزایم منصوره عماد الدین (ملک دینار) بر صوب کرمان مقصود است... (۳)

بیخود نبود که وقتی مجاهد الدین در گذشت، ملک دینار بر وفات او توجع نمود، و پیوسته می فرمود که: در کرمان جز او عاقلی نبوده است؛ از مسافت سیصد فرسنگ با من میانی مودت محکم می کرد، و دیگر مقدمان کرمان، من به در خانه آمده ام، و تیغ خلاف باز دوش نهاده، سپر حماقت در روی کشیده اند! (۴) واقعاً چه احق مردمانی بوده اند مردم کرمان که بازم با ملک دینار که پشت خانه آنها رسیده بود - مخالفت می کردند؟

اما به هر حال اگر ما آشفنگی های آخر سلجوقیان کرمان را بدانیم که پشت دروازه های کرمان، گرگ آدمی را می خورد، و از عدم امنیت کسی جرأت نداشت از شهر خارج شود، (۵) شاید رفتار مجاهد الدین را مغتفر بدانیم.

۱- و قال ابرهیم البیهقی فی البحتری یهجوہ :

ان الولید لشاعر فی زعمه و اری شمائله شمائل حسانک
(تاریخ بیهق ص ۱۵۳)

۲- سلجوقیان و غز در کرمان ص ۲، در متن بجای باکالیجار همه جا با کالنجار نوشته شده است.

۳- عقدا لعلی ص ۱۹

۴- سلجوقیان و غز در کرمان ص ۱۶۶

۵- سلجوقیان و غز در کرمان ص ۱۳۸

بسیاری از ما ، گناه را به گردن بسوس و نبرزن می اندازیم که دودوزه بازی کردند و شاه را به بیراه کشاندند و کشتند و به اسکندر تسلیم شدند ، اما هیچوقت توجه نمی کنیم که هخامنشی ها ، يك مملکت بزرگ را در دست به وسعت امریکای شمالی امروزی - باقانونی می خواستند اداره کنند که فقط قوم پارس مجری آن باشند ، به قول هرودت ، « قضاة شاهي که از پارسیان انتخاب می شوند ، وظیفه خود را تا دم مرگ انجام میدهند ، مگر آنکه بر اثر عدم اجرای عدالت از کار برکنار شوند ، آنان در محاکمات داوری می کنند ، قوانین مملکتی را تعبیر و تفسیر می نمایند و در همه امور تصمیم می گیرند ، (۱) . این پارسیان ، مشمول قانون « افتخار و شرف » بودند ، و فکر می کنید تعداد آن ها چند تن بوده است ؟ تعجب خواهید کرد که تعداد این گروه بر گزیده حاکم از یکصد و بیست هزار تن تجاوز نمی کرده است ، گزنفون می نویسد معروف است که پارس ها در حدود یکصد و بیست هزار تن هستند ، و همه مشمول قانون « شرف و افتخار » ، و تنها اگر سر بازی خطائی می کرد ، از قبیله پارسی خارج می شد ، اما باز به قول همان گزنفون « هیچ يك از این صد و بیست هزار پارسی مشمول هزاره حرومیت از قانون افتخار و شرف نگردیده ، و از قبیله خود اخراج نشده اند . » (۲)

بنده گمان کنم کافی باشد تصور کنیم که عکس العمل جامه بزرگ هخامنشی - که از قبایل پاکتیا و بختیاری و سکاکی و هیرکانی و کارامانی و بابلی و هیتی و هربویونانی مرکب بود در برابر این انحصار طلبی قانونی و حکومت « هزار فامیل » چه می توانست بوده باشد ؟ در همه ادوار جای پای ذوقبتین ها هست .

مغولها هم به همین سادگی به خوارزم روی نیاوردند ، بلکه . . . از اهل دیوان خوارزمشاهی ، بدالدین عمید ، از خوارزمشاه متوهم شده بگریخت و به چنگزخان پیوست ، و به تزویر ، مکتوبات از زبان امرای خوارزمشاه به چنگزخان نوشت ، و مصادقت در خلاص نمود ، و در دفع سلطان مدد طلبید ، و جواب چنگزخان بر ظهر هر يك به قبول آن مودت و مدد لشکر بنوشت و بردست جاسوسی بفرستاد . چنانکه خواص سلطان ، جاسوس را بگرفتند ، و آن مکتوبات بستند و بر سلطان عرض کردند .

سلطان و امیران برهم متوهم شدند ، و جمعی از امرای سلطان ، آهنگ خوابگاه او کردند . او واقف بود ، و جای بدل کرد . امراء ، خرگاه او به زخم تیر چون پشت خار پشت کردند ، چون واقف شدند سلطان آنجا نیست ، به درگاه چنگزخان رفتند . سلطان را بر مخالفت امرا شکی نماند ، ایشان را پیش خود داشت از حزم دور دید ، هر امیری را به شهری فرستاد . . . (۳)

غیر از اینها هم ، باز بعضی امرا با مغول همراه بودند ، چنانکه ، « علاء الدین صاحب قندز به چنگزخان پیوست و عداوت سلطان اظهار کرد ، و امیرماه روی که از قنمء بلخ بود هم بدیشان پیوست . . . و برولای سلطان ، دو دل را اتفاق نماند ، و از آن گاه ، کار

۱- ایران از آغاز تا اسلام ، گیرشمن ، ترجمه دکتر معین ، ص ۱۴۶

۲- کودوش کبیر ، ترجمه دکتر هادی هدایتی ص ۲۵۴

۳- تاریخ گزیده ص ۴۹۴

سستی گرفت ... و طنابهای خیام دولت بگسست و اوتاد از جای رفت ... (۱)
این مسأله اختصاص به یکی دوشهر نداشت ، در بسیاری از شهرها چنین دوهوایی (۲)
و «دو دلی» بروز کرده بود ، تا جایی که شیخ الاسلام سرخس هم «دو دوزه» بازی می کرد.
جوینی می نویسد:

وقتی مجیر الملك به سرخس آمد ... ارباب سرخس ، شحنة تثار را قبول کرده بودند
و ایمل شده، و شیخ الاسلام را هنوز هوای تثار درس ، به قاضی سرخس که خویش او بود
مسارات (۱) می فرستاد. مجیر الملك را از آن حالت اعلام دادند، اظهار نمی کرد، تا روزی
در اثنای وعظی بر سر منبر، در مسجد جامع، بر زبان او رفت که **رعی جان دشمنان مغول**
پریده باد. حاضران مجلس از آن سبب مشغله کردند، او خاموش و مدهوش و متحیر شد و
گفت بی ارادت بر زبان چنین سخنی رفت و برعکس این اندیشه وضیر بوده (۳) ... اما
مجیر الملك را با او جانی بود است و اسم شیخ الاسلامی داشت و فی نفسه عالم بود نمیخواست
که بی وضوح بیند ... او را تعرض رسانند ، تا مکتوبی به خط او که به قاضی سرخس نوشته
بود از دست قاصدی در میان راه بازیافتند ، و نامه چون مجیر الملك بر خواند، به استحضار
او کس فرستاد ... و مکتوب او را بدو داد که اقرء کتابك، شیخ الاسلام را چون نظر بر خط
خود افتاد مشوش و پریشان گشت، مجیر الملك گفت باز گردد. سرهنگان در آویختند و آتش بلا
برو ریختند و بکارد پاره پاره کرد و پای او گرفت و بر روی کشان تا به چهارسوی شهر
بر آوردند (۴) ...

سلطان جلال الدین که ... « پدش در اول اوزلاخ (۵) را اولی عهد کرده، دفترت مغول
او را خلع کرد و به جلال الدین داد، (۶) امراء رزم دوهوایی کردند. جلال الدین را جای
توقف و تدارک نبود. (۷) هزیمت غزنین کرد. برادرانش اوزلاخ و آق سلطان در عقبش به
دلداری آمدند تا او را باز آورند، ولی نرسیدند ...
اکنون که صحبت از جلال الدین خوارزمشاه پیش آمد ، بی مناسبت نیست که يك نکته
را هم باز گوئیم و پس از آن با سر سخن روم.

۱- سیرت جلال الدین ص ۶۴

۲- جز چرخ که هم کین بودش با من وهم مهر

یک بسام نسدیدم دو هوا داشته باشد

۳- ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است .

۴- جهانگشای جوینی ص ۸۱ - گیرنده : اوزلاخ

۶- در جزیره آبسکون او را (از ولایت عهدی) خلع کرد و به سلطان جلال الدین
ارذانی فرمود. (جامع التواریخ)

۷- هر طایفه به یکی از برادران مایل شدند، امراء از تهور سلطان جلال الدین
ترسیدند و در خفیه تمبیه ساختند که او را هلاک کنند، یکی از ایشان سلطان را آگاه کرد.

(جامع التواریخ)

حتی در خودخوارزم هم دو دوزه‌ها فراوان بوده‌اند، و به همین دلیل کار به جلال‌الدین خوارزمشاه سخت شده بود.

قولی هست که هنگام محاصره نیشابور - زمان حمله مغولان - مردی علوی، به امید آنکه پس از گرفتن شهر، وی را به ریاست آن شهر بگمارند، خیانت کرده، دروازه‌ای را گشود، و مغول را داخل شهر کرد، اما ایشان، او را، و هر کس را که با او بود، پیش از همه کشتند! (۱)

اینجاست که بعضی «زرنکی‌ها» «کرنکی» می‌نماید.

ولی باید گفت که به قول بلغارها در بازار، همیشه، پوست بره، بیشتر از پوست روباه دیده می‌شود.

ما شنیده‌ایم که جلال‌الدین خوارزمشاه، بعد از آنکه در خلاط بر سر خسرومنی فرود آمد و شب را در خانه کردی گذراند به وضع مرموزی به قتل رسید، یا اینکه زخمی شد و فرار کرد. جوینی گوید که او به لباس اهل تصوف درآمد و در بلادهی گشت (۲) (درست مثل الکساندر اول) (۳)، بدلیسی گوید: «سلطان در سلک رجال الله درآمد، مدتی در یکی از دهات بغداد به حرفه پینه‌دوزی اوقات می‌گذرانید، تا به جوار رحمت الهی پیوست» (۴) جالبترین روایت در مورد جلال‌الدین داستان «جلال‌الدین ساختگی» و قلابی است که در زمان قراخانیان (حوالی ۱۰۶۵/۱۲۵۲ م) ناگهان «شخصی پدید آمد در کوهپایه‌های کرمان، شیخ دادار نام. و مگر سالها در خدمت سلطان جلال‌الدین بسر برده بود و اخلاق و عادات و حرکات و سکنات او نیک دریافته، و به صورت و منظر و هیأت و قد و قامت نیز مشابه او - گفت من جلال‌الدین سلطانم! و مردم بسیار از آن ولایات، پوشیده، در طاعت او آمده، و از ملوک کرمان برهان ملک و توتار ملک و دفتر پهلوان و بعضی از اکابر و معارف مخفی با او بیعت کرده و مالها پیش او فرستاده، و آلات زرینه و نقرینه و کمرهای مرصع ساخته و بارگاه و تخت ترتیب داده و میعاد خروج معین کرده، ناگاه شبی یکی از نزدیکان خود را به مشیز دوآنید به نزدیک گله بانان سلطان (قطب‌الدین قراخانی) تا اسبان را به جوین رانند... سلطان با حضرات متوجه جوین شد... شیخ دادار وقت اضطراب راه فرار گرفته بود و بر بادپای سیاه - که مطیه خاص او بود - سوار شده به راه زمروت بیرون رفته، چندان که پی‌زدند به طلب

۱ - مقدمه آقای مینوی بر سیرت جلال‌الدین من عب

۲ - در خاتمت حال سلطان خلاف است: بعضی بر آنند که کردان او را هلاک کردند به طمع اسب و سلاح، و بعضی گویند به زی اهل تصوف درآمد مسافر شده (تاریخ بناکتی ص ۳۸۴).

۳ - الکساندر اول امپراطور روسیه در ۴۵ سالگی به طرز اسرار آمیزی مرد، چون درباره مرگ او حرفها بود، قبر او را شکافتند و متوجه شدند که در قبر چیزی نیست. سالها در سبیری درویشی پیر زندگی می‌کرد، بعضی می‌گفتند که او همان الکساندر اول است. اما خودش انکار داشت.

۴ - مقدمه سیرت جلال‌الدین، معجبتی مینوی ص فد

او از یمین و یسار پنجاه فرسنگ لشکر روانه شد، سایه او را (۱) در نیافتند و گردش نشکافتند... (۲) بدین طریق، باز جلال الدین خوارزمشاه در غباری از ابهام فرو رفت.

دو سال پیش که در سمنج بودم به یکی از دوستان گفتم اثر قدیمی درینجا چیست؟ گفت: پیر شفقت شاه. رفتیم که آنرا ببینیم، يك امامزاده گونه کوچکی بوده است که بیرقی سبز بر فراز آن بوده در محله قطارچیان. همان ساعت که رسیدیم گردو خاك آن- که بولدزر شهریاری ساعتی پیش به آسمان بلند کرده بود- بر چشممان نشست. هنوز جای چرخهای بولدور که برای شهر خیابان کشیده بود بر خاکها باقی بود!

از پیر مردی پرسیدم، این شفقت شاه که بود؟ گفت: از قدیم می گفتند که جلال الدین خوارزمشاه پس از آنکه در حوالی خلط به وسیله کردی مجروح شد، فرار کرد و به این سوی گریخت، بین راه از خستگی و ضعف خونریزی به زمین افتاد، یکی صدای او را شنید، او را برداشت که به آبادی برساند، حوالی سنه به روایتی خودکشی کرده یا به قول کردها «جوانه مرگ» شده، او را در همین جا دفن کردند. مردم به بینوائی و غربت او رحم و شفقت آوردند، و اغلب بر آنجا نیاز می بردند، و به همین سبب این جا به «شفقت شاه» معروف شده بود! پرچم سبز آنرا هم به دست بچه های بیمار می بستند که سکون داشت و شفا بخش بود.

عجبا، مگر ما خیال نمی کردیم که جلال الدین مرد مقاوم برابر مغول بوده است، راست یا دروغ، بهتر ازین داستان و این بقعه چه چیز میتوانست خاطرات دم آخر جلال الدین را مجسم کند! از مقاومت مردم در دوران مغول، چه اثری مای توانستیم جز این بقعه خرابه داشته باشیم!

به خاطر آمد که هشت سال پیش ازین که به وین رفته بودم، ما را بر سر تپه ای بردند و کلیسایی نشان دادند، و گفتند این کلیسا به افتخار مجاهدانی ساخته شده است که در برابر سپاه سلطان محمد فاتح (قرن ۱۵ میلادی، پانصد سال پیش) ایستادگی کرده اند و او را شکست دادند، اگر اینجا مقاومت نشده بود سلطان محمد وین را هم گرفته بود! ما کجائیم و دیگران کجا؟ چند سال پیش در انگلستان، ما را به خانه ای در استراتفورد بردند و گفتند این خانه مادر زن شکسپیر است، زیرا شکسپیر خودش خانه درستی نداشت و در واقع «داماد سرخانه» بود؛ خانه ای کوچک با اطاقکی چوبین (شاید حقیر تر از خانه امیر کبیر و قائم مقام) اما پر از سیاح و جهانگرد، اصلا قریه استراتفورد بعد از شکسپیر تبدیل به شهری شده است. مقبره او هم همانجاست. از سالها پیش که در وجود شکسپیر مختصر تردیدی حاصل شده بود، بعضی گروهها گفته بودند که بهتر است قبر او را نبش کنند اگر استخوانهایش باشد، وجود او دیگر ثابت شده است. اما مردم استراتفورد از قبول این درخواست خودداری کردند و گفتند هرگز نمیکذاریم قبر او را نبش کنند، چه، آمدیم و استخوانی در کار نبود؟ مسأله ادبیات انگلیس بجای خود، آنوقت تکلیف جاذبه توریستی استراتفورد چه میشود؟ لاتنقض البقین بالاشک!

«ادامه دارد»